

مطریا مجلس انسست ، غزلیخوان و سرود

چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

خوش آمد گل ، وزان خوشتر نباشد      که در دستت بجز ساغر نباشد  
زمان خوشدلی ، دریاب و دریاب      که دایم در صدف ، گوهر نباشد  
غنیمت دان و می خور در گلستان      که گل تا هفته دیگر نباشد

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان

نستدن جام می از جانان ، گرانجانی بود

دو یار زیرک و از باده کهن دومی      فراغتی و کتابی و گوشه چمنی  
من این مقام دنیا و آخرت ندهم      اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی  
با آنکه انسان ایمانش را به بقای روح و سعادت ابدی از دست  
بدهد ، ولی احساس فنا ( که مشتق از آن و پیامد آنست ) در  
روان بجای میماند ، و سایه بر سراسر خوشیهای انسان  
میاندازد .

این احساس فنا ، که رسوباتی از ایمان به ارزش ابدیت و حقیقت بودن آنست ،  
با هر لذتی و سعادت و خوشی ، تلخی خاصی میآمیزد ، و بهره بردن از  
لذت و سعادت و خوشی ، پلک گونه پیکار با زمان و بر ضد  
زمان میگذرد . او نمیتواند هیچگاه بدون این احساس خدای زمان ، که  
لذت و سعادت و خوشی را میخواهد از او بچپاول ببرد ، سعادتمند و خرم  
باشد . و فقط میکوشد که این احساس فراگیر فنا را در ذهن و روانش ، با  
زور باده و مشغولیات دیگر ، فراموش سازد .

## دعوت به جنت ، برای احمق سازی مردم

چو طفلان تا بکی زاهد ، فریبی      بسیب بوستان و شهد شیرم  
چنان پرشد فضای سینه از دوست      که فکر خویش گم شد از ضمیرم

تصویر جنت ، فقط موقعی جاذبه دارد که مردم ، کودک و صغیر ساخته شوند و همیشه نابالغ نگهداشته شوند . تا موقعی نوید آخرت و ملکوت و جنت ، سبب ایمان مردم میگردد ، که خرد و روان آنها از بلوغ باز داشته شود .

دعوت به ساده زیستن ، در پایان ، دعوتیست به « تصویری ساختگی از سادگی » . همیشه پشت کردن به یک نظام اجتماعی و سیاسی و حقوقی که پیچیدگیهایش مردم را پریشان و گیج ساخته است ، گرایشی به بازگشت به طبیعت و سادگیست میباشد . دزدگی و افسردگی و ملالت و خشکی نظام فقهی و شریعت و زهد دینی و ریاضت صوفیانه ، رند را به تری و تازگی و سبکی و .... طبیعت میکشاند ( بهار و گل و چمن و صحرا و دشت ) .

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند

در هر مفهومی از طبیعت ، هر چند نیز از دید « نهفته باشد ، تصویری از نظمی نیز هست که کم کم در طی زمان ، برجسته و آشکار میشود ، و ساده باوری نخستین را که در مفهوم آن طبیعت داشتیم از بین میبرد ، و انسان را هشیار میسازد .

مطلوب ساختن جنت ، انگیزتن میل « بازگشت به طبیعت » بوده است . و درست در برابر همین فردوس و جنت دینی ، و در سرکشی و اعتراض به آن مفهوم جنت است که رند از سر ، مفهوم « نعیم جهان » ، بهار و گشتن و چمیدن در طبیعت را زنده میسازد . جنت ، از یکسو همان تصویر فطرت و طبیعت است ، و از سویی دیگر ، زندگی ایده آلی است .

روزگاری این دو تصویر ، که « فطرت » و « زندگی ایده آلی » باشند ، از هم جدا ناپذیر بودند . جنتی که پاسخگوی گرایش انسان به سادگی طبیعت است ، و انسان میخواهد در آن ، از قید ستمها و ناهنجاریها و زور ورزیها برهد ، ناگهان هویت نظم و زورش را پدیدار میسازد ، و معلوم میشود که در بهشت نیز ، اراده ای آهنین حکومت میکند که کوچکترین لغزش را به سخت ترین شیوه ای کیفر میدهد .

انسان در بهشت میتواند ساده زندگی بکند ، چون خدا زحمت تفکر و داوری و نظام بخشیدن به همه امور را به عهده میگیرد . ساده زیستن ، در واقع تحویل دادن سازمان بندی و تفکر و داوری و ابتکار و هر کار مشکل و پیچیده ای ، به دیگرست .

اینست که تصویر جنت ، به عنوان « جانی که انسان میتواند ساده زندگی کند و آزاد از هر قیدی باشد » ناگهان بطور انتقادی مورد نظر قرار میگیرد . ولی هر گونه جنتی ، تصویری ساختگی ( افسانه محالی که درست در اثر محال بودنش باورکردنی میشود ) از زندگی ساده طبیعی است .

دعوت به هر گونه جنتی کردن ، دعوت به زندگی طبیعی کردن ، دعوت بزندگی طبق فطرت خود کردن ، همیشه احمق و ابله ساختن مردم است . با وعده پاداش فردوس برای عمل ، مردم را فریفتن ، خام کردن و ساده دل ساختن مردم است .

از نظام موجود که انباشته از زور و هرج و مرج و پیچیدگیست ، مردم را به نا کجا آباد افسانه ای فریفتن که در آن ، هیچگونه زور و فشار و پیچیدگی نباشد ، و در آنجا میتوان کاملا آزاد بود ، احمق و ابله و صغیر ساختن مردمست . خصوصیت عقل آنست که در برابر « يك امید عادی و واقعی » متردد و محتاط میماند ، و به آن دل نمیسپارد ، ولی با يك چشم بهم زدن و بی توقف ، به « يك امید بی نهایت و محال » ایمان میآورد ، و افسون آن میشود ، اینست که افسانه ، ویژگی احمق سازی عاقل را دارد .

افسانه ، عقل زیرک را در يك آن ، بدام میاندازد و چشم عقل را در يك آن می بندد . اینست که بذله گوئیها و نکته پردازها در باره بهشت و آدم ، چشمگیر ساختن این ساده باورهای و خامیها و احمق شدگیهای همان عقل محتاطست که به يك امید و نوید عادی ، دل نمیدهد و بدبین است .

ساده زیستن ، چیزی سپردن کارهای پیچیده و دشوار زندگی به خدا یا نمابندگان یا رهبری نیست ، چون اندیشیدن و سازمان دادن و داوری کردن کار پیچیده و دشوارست . بهشت را همیشه يك دیکتاتور سامان میدهد .

اینست که پشت کردن به جنت و فردوس ، همیشه رمیدن از يك گونه ساده باور است که انسان با آن احمق ساخته شده است .

قصر فردوس پیدایش عمل میبخشند ما که رندیم و گدا ، دیر مغان مارابس پاکى وسادگی و معصومیت بهشتی ، مورد طعنه و طنز قرار میگیرد .

گر خمر بهشتیست بریزد که بی دوست

هر شربت عذیم که دهی عین عذابست

حتی خمر بهشتی را بدون دوستی که رفیق حجره و حریف گرمابه و گلستان باشد ، عذاب می شمارد . کسیکه دوستی را گیمیای سعادت میداند ، چگونه میتواند تن به « سعادت ابدی فردی خود » ، بدون انباز ساختن هیچ دوستی در آن سعادت بدهد ؟ و زیستن در بهشت را اوج سعادت بداند ؟ نشستن در بهشت با « زاهدان و شیخان ریاکار » خود برترین دوزخست . در همین زندگی نیز نمیتواند هم صحبتی با شیخان و آخوندها و ... را تحمل کند ، چه رسد به زندگی با آنها در درازای ابدیت . دوزخی و عذابی برای او بدتر از این نیست .

من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد  
از گرانان جهان رطل گران مارابس  
دلستان به چنین جنت ها و طبیعت ها و فطرتها ئی ، با زرنگیهای عقلی ،  
خود را احمق ساختن است . در چنین فطرتها و طبیعت های جنت گونه ، دوزخ  
و عذابست .

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش  
آدم صفت از روضه رضوان بدرآئی  
تفکر ، ساده باوری بهشتی را درهم میریزد ، و انسان را در تعارض با زندگی در بهشت میآورد . اگر آدم به عقل ( که پاسدار زندگی در گیتی است و وظیفه اش گشایش بندها و رهائی دادن انسان از اشکالات و پیچیدگیهاست . شالوده زندگی انسان تلاش خرد با بندها و پیچیدگیهاست ) و وسوسه اش گوش نمیداد ، در بهشت میماند و از بهشت تبعید نمیشد .

ولی برای بیرون آمدن و رها کردن خود از افسانه بهشت ، باید مانند نیای خود آدم به وسوسه عقل ، گوش داد .

این عقلست که سبب نجات آدم از « بهشت خدا » میشود ، و از ساده باورپها و خامبهای بهشتی رهانی می یابد . این عقلست که شیوه پاسداری و نگاهبانی زندگانی در گیتی را به انسان مینماید . بهشت جای کسانست که از خردی که « کلید همه بندهای گیتی » است ، در عذابند و یا به آن پشت کرده اند .

## همه راهها ، دام هستند

بر عکس عارف ، که در همه عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها ، راه به حقیقت را می بیند ، و سیر از درون آن ها را ، سیر در حقیقت می شمارد ، رند ، همه آنها را دامهائی میدانند که برای چیره شدن و قدرت یافتن بر انسان ، فراهم آورده اند . از این رو همه آنها را ، افسانه هائی میدانند که افسون میکنند ، و نه تنها راه به حقیقت نیستند ، بلکه انسان را از زندگی نیز باز میدارند .

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذرینه چون ندیدند حقیقت ، ره افسانه زدند چون هیچیک از آنها حقیقت را ندارند ، از این رو همه می خواهند انسانها را تصرف کنند ، و دلها و روانها را در اختیار خود در آورند ، از این رو نیز بر سر تصرف مردم ، باهم جنگ میکنند ( نه برای حقیقت ) .

رند ، عذر همه را میخواهد و خود را از همه آنها ، برای زندگی آزاد میسازد ، چون همه آنها ، انسان را از ندگی دور میسازند ، و از معرفت بزندگی ، جاهل میسازند و رند نمیخواهد به تصرف هیچکدام در آید .

حدیث از مطرب و می گو ، و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا

معما و راز دهر را هیچ کدام از عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، نگشوده اند و نه خواهند گشود . باید کمتر در جستجوی این راز ، در سیر در این عقاید و مکاتب فرو رفت ، و بیشتر به زندگی و خوشبودن در زندگی پرداخت .

پرداختن به موسیقی و شعر و رقص و باده نوشی و دوستی و عشق ورزی ،  
جایگزین آن جستجوی بی نهایت در حقیقت و سرگشتگی و گمشدگی در آن  
را میگیرد که عرفا در آن طی طریق میگردند .

برو ، فسانه مخوان و فسون مدم حافظ  
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

## روشن کردن مردم ، زیرك ساختن مردم است

رند ، موقعی کسی را دانا و روشن و هوشیار و بیدار میداند که هیچکسی و  
هیچ گونه قدرتی و عقیده ای ، و یا به عبارت آشکارتر هیچ افسانه ای نتواند  
اورا بدم بیندازد یا اورا افسون کند . اورا بفریبد یا بر او زور و چیرگی بیابد .  
جهالت برای رند ، آنست که چشمش را از دیدن زندگی در این گیتی ببندد ، و  
زندگی و شادیهایش را ترك کند .

از این رو هر عقیده و دین و طریقه و ایدئولوژی که بنام حقیقت ، انسان را  
از سرچشمه زندگانی در این گیتی دور سازند ، برای رند ، جهالت و خامی و  
ساده باوری و کودکی است .

بنده پیر مغانم که زجهلم برهاند پیرما هرچه کند عین عنایت باشد  
پیرمغان ، تنها پیر افسانه ایست که ، معرفت زندگی را ( مانند جمشید  
) علیرغم معرفت حقیقت که پیرهای عارف مدعیش هستند ، میداند . با  
خرد خودزای جمشیدی ، هر جهالتی از میان میرود .

حافظ از چشمه حکمت ، یکف آور جامی

بو که از لوح دلت ، نقش جهالت برود

جهالت در اعماق دل نقش می بندد . جام از چشمه حکمت بدست آوردن ، یافتن  
جام جم ، و معرفت زندگی در این گیتی است .

ساقیا باده که اکسیر هیاتست بیار

## تا تن خاکی من عین بقا گردانی

( باده ای که تن خاکی را باقی سازد ، نه آنکه بقای روح را تأمین کند )  
اینستت که رند ، با يك دستگاه فکری یا ایدئولوژی ، مردم را درباره چیزی روشن نمیکند ، و تاریکی را از چیزی غمیزداید ، چون میدانند که دام گذار ، همیشه دامش را جای پوشیده دیگر ( در عقیده و دین و ایدئولوژی دیگر ) پنهان میسازد . میدانند که دام را میتوان در زیر بهترین نمادها و نشانههای حقیقت پنهان ساخت .

زیرک شدن ، که شیوه بدام نیفتادن ، یا طریقه رندی باشد ، درس یا منطقی نیست که بتوان آنرا آموخت

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان

چون راه گنج ، بر همه کس آشکاره نیست

با دادن درس زیرکی ، مردم را زیرک نمیتوان ساخت ، ولی با چنین درسی ، بجای آنکه مردم زیرک بشوند ، همه زرنگ میگردند . با درسهای زیرکی که ملت ما از شاه و آخوند و رهبر گرفته تا کشاورز و پیشه ور و پیرو از حافظ و عبید گرفته اند ، زرنگ شده اند . زرنگی ، شکل منحط زیرکیست .

## چگونه عارف ، رند میشود ؟

و چرا در هر رندی ،

خرده ای از عرفان نیز هست

عارف در جستجو ، به این نتیجه میرسد که باید در همه عقاید و ادیان و مکاتب سیر کند ، و این سیر باید از سونی شتاب آمیز و برق آسا ، واز سونی بسیار ژرف و فراگیرنده تمامیت انسان باشد . از سونی برترین پیوند را پیوند عشقی میداند .

دین و فلسفه و ایدئولوژی و عرفان باید فقط با کشش خود ، با انسان پیوند

پیداکنند . ولی درست این کشش عقاید و ادیان و مکاتب از سوئی ، و این « اراده بسیر و تحول ، از سوئی دیگر » ، باهم متضاد و متعارضند . « آنچه میکشد » ، دست « از آنچه را که به خود میکشد » برنمیدارد . اینست که عارف در تجربه این نیروی کشش در هر عقیده و دین و فلسفه و معرفتی ، آگاهبود حقیقت بودن آن عقیده و دین و فلسفه را دارد ، و در اراده بسیرش ، در رها شدن از آن کشش و یا ترك آن عقیده و دین ، وقتی با این تجربه آشنا میشود که آن عقیده یا دین یا فلسفه دست از او برنمیدارد ، آنگاه ، تجربه « بند و دام بودن آن عقیده و دین و فلسفه » را میکند . آنچه دیروز ، یا در آن پیش ، حقیقت بود ، ناگهان ، تبدیل به بند و دام و فریب میشود .

عارف میتواند این دو گونه تجربه را ( کشش عقیده و دین و ایدئولوژی و ایده آل ازیکسو ، و اراده به بریدن و رهاشدن از آن کشش از سوئی دیگر ) ، دو چهره متضاد ولی شطحی ( پارادکس = پادی ) بداند .

حقیقت و فریب ، آزادی و بند ، برای او ، دو رویه يك واقعیتند . ولی در رندی ، این اراده به رها شدن از عقاید و ادیان و مکاتب ، تجربه تلخی از بند و دام بودن همه عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی را ایجاد میکند ، و تجربه یافتن حقیقت در آنها ، بسیار ناچیز میشود و میکاهد .

کشش عقیده و دین و ایدئولوژی ، پس از اراده رند به دست کشیدن از آن ، استحاله به احساس بند و دام می یابد ، و آنچه در گذشته حقیقت بود ، تحول به افسانه ای می یابد که انسان را همیشه افسون میکند ، ولی هیچگاه حقیقتی ندارد .

عارف ، در يك چهره اش میتواند رند باشد ، ولی در تمامیتش رند نیست . ولی در هر رندی نیز ، باقیمانده ای از عارف هست . سیر در عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی برای او ، درك افسونگری افسانه هاست و انسان با افسانه پیوندی گوهری دارد .



## لطیفه و بذله گوئی ، بجای عیب گیری

بپیر می‌کده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می و ، گفتم : عیب پوشیدن

( درست با طلبیدن جام می که خود کار عیبی هست و در آن همه چیز را میتوان دید ، میگوید با وجود دیدن همه عیب ها و عیب من ، آنها را بپوش ). این کدام راه نجاتست ؟ راه نجات از چیست ؟ آیا عیب مقتدران و رهبران دینی را پوشیدن ، راه نجات اجتماعست ؟ یا اینکه وقتی رهبران دینی ، بجای احتساب ( تنفیذ امر به معروف و نهی از منکر ، که در رژیم اسلامی نامه‌های تازه فارسی خوش‌رنگی به خود داده اند ، و میتوان با نظری کوتاه به کیمیای سعادت غزالی ، فصل احتساب ، به هویت وحشتناک آن آشنا شد ، و دریافت که شریعتی و بازرگان ، با گذاشتن اصطلاح « انتقاد » ، بجای امر به معروف و نهی از منکر ، و مشتبه سازی این دو باهم ، مردم را چقدر از واقعیت اسلام گمراه کرده اند ) عیبهای مردم را برضد نص قرآنی بپوشند ، راه نجاتست ؟ ما اکنون نظر حافظ را از « عیب گیران » که رهبران دینی و یا تصوف هستند که خود را مسئول گرفتن عیب از همه مردم میدانستند ( که در واقع امر به معروف يك آلت حاکمیت بود و اکنون نیز هست ، و با انتقاد ، که روش کنترل حکومت بوسیله مردمست ، فرق دارد ) به کنار می‌نهم ، و اصطلاح عیب گیری را در کلیت انسانی اش طرح میکنیم .

عیب گیری از هرکسی ، او را به اکراه و سر سختی و لجاجت و خشونت میانگیزد ، و بدینسان نه تنها عیب خود را نمی بیند ، بلکه در عیب خود ، تقوا و هنر می بیند ، و در آن اصرار میورزد ، و درست از ارزش فضیلت و هنر ی که در تضاد با آن قرار میگیرد ، میکاهد ، و بالاتر از آن ، این عیب گیری ، او را به جبران آن عیب در نیکی و هنر نمایانگیزد .

در عیب گیری ، معمولا يك گروه یا يك فرد ، از گروه یا فرد

دیگر ، امتیاز می یابد . به کسی یا گروهی که آن عیب نسبت داده میشود ، انسان یا گروه پست تر است ، و طبعاً گروهی که عیب میگیرد ، فرد یا گروه برتر میباشد . با عیب گیری ، و تمسخر و طعنه زنی ، امتیازی از گروهی یا فردی ، گرفته میشود .

در لطیفه گوئی و بذله گوئی ، آن عیبی که در کسی یا گروهی چشمگیر و برجسته ساخته میشود ، عیب ویژه آن گروه یا آن فرد ، شمرده نمیشود ، بلکه « عیب انسان بطور کلی » شمرده میشود . هر عیبی ، انسانیت . ریا و دورویی ، عیب است ، ولی عیب هر انسانیت .

در تائید این نکته که ما هر دو ، در این عیب ها مشترک و یکسانیم ، از آنکه عیب گرفته شده ، ناخشنود نمیشود ، و در ضعف و عیب خود ، نشان پستی در برابر دیگری نمی بیند . لطیفه گوئی و بذله گوئی ، همیشه ایجاد لبخند در دو طرف میکند ، و مانند نیشخند نیست . آنکه در نیش زدنش میخندد ، دیگری از آن نیش ، آزرده میشود و نیش زننده ، احساس قدرت و برتری میکند .

حافظ در این شعر ماهیت لطیفه را روشن میسازد :

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد  
لطیفه ای پیمان آر و خوش بخندانش بنکته ای که دلش را بدان رضا باشد  
پس آنگهش زکرم اینقدر زلف بپرس که گر وظیفه تقاضا کند ، روا باشد  
در لطیفه گوئی ، وقت شناسی و شیوه ای که غیر از او ، کسی دیگر متوجه آن نکته نشود ، و خندان ساختن و کسب خشنودی دیگری برای انگیختن دیگری به کرم لازمست . نه عیب گیری از امساک و خست است که دیگری را به کرم بر میانگیزد . جواب عیب گیران را نیز میتوان با لطیفه داد :

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب

ای عزیزمن ، نه عیب آن به که پنهانی بود

اگر شراب خوردن عیبست ، پس بهتر است که پنهانی باشد . دیگری شراب خوردن پنهانی حافظ را میخواید رسوا سازد تا همه ، عیب او را بدانند و

بریاکاری او پی ببرند ، ولی او استدلال میکند که اگر شراب خوردن عیبست پس بهتر است که عیب را پنهان کرد .

واعظ شهر از رند ، عیب میگیرد که مهر به نگار میوزرد . رند پاسخ عیب گیری را در لطیفه میدهد که اگر مهر ورزی بد است ، پس چرا تو مهر به شاه و شهنه و دارندگان قدرت میوزری :

واعظ شهر چو مهر ملك و شهنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود؟  
به مهر ، معنای گسترده تری میدهد و بدینسان مع خود واعظ را باز میکنند و میفهماند که « مهر به نگارورزیدن » ، عیبی است ناچیز تر از « مهر به قدرت و قدرتمندان ورزیدن » که کار همیشگی آخوندها بوده است و خواهد بود . در ضمن به هر دوکار ، نام مهر می نهد ، و به هر دو مهر ، حقانیت میدهد .

در لطیفه ، بجای آنکه از دیگران ، عیبی گرفته شود ، از خود ، عیب گرفته میشود ، تا دیگری از آن شرمگین نشود ، و جانب ادب رعایت شود

گر مسلمانی از نیست که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فردائی  
مخاطب این سخن دیگرانند ، ولی حافظ از ریائی بودن اسلام خود نگران است ، چون اگر فردا نی و رستاخیزی باشد ، برای او بسیار خطرناک خواهد بود . این تهمت را برای خود میپذیرد ، تا نگران بودن خود را از مسلمانی دیگران نشان بدهد . البته دیگران ، مسلمانی خود را با حافظ مقایسه میکنند ، آنگاه متوجه خطر مسئله میشوند . ولی این اشاره است که دیگران از فردا نمیترسند و مسلمان ، از فردا میترسد . از سوئی آن عیبی که انسان همیشه به آن باز میگردد ، و هیچ توبه ای کار ساز نیست ، نشان طبیعت یا فطرت انسانست ، و راه نجات ، دست کشیدن از همان عیب گیری و معیارست که با آن عیب گرفته میشود :

الا ای پیر فرزانه ، مکن عیبم ز میخانه

که من در ترك پیمانہ ، دلی پیمان شکن دارم

کسی نمیتواند دست از خوش زیستن بکشد ، از این رو همه توبه هارا باز میشکند . از زندگی نمیتوان توبه کرد ، و جوش زندگی . اوج زندگیست .

ژرف وجود من هر پیمانی را که در ترك میخوردم ببندد ، خواهد شکست .

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون

میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

مهرورزی ، جزء زندگیست ، و نمیتوان از آن توبه کرد ، و کسبیکه چنین چیزی را میخواهد ، نادانست . از سونی ، موقعی میتوان از اعمال هر انسانی عیب گرفت ، که خواست خدا ، شناخته شده باشد ، و خواست خدا را جز خدا کسی نمیداند .

زاهد ، شراب کوثر و ، حافظ پیاله خواست

تا درمیانه خواسته کردگار چیست ؟

زاهد ، سعادت ابدی آنجهانی را میخواهد ، و حافظ خوشباشی این زندگانی را ، و باید دید که در این انتخاب ، خدا کدام را ترجیح میدهد ، چون نه حافظ نه زاهد ، هیچکدام این خواست را نمیشناسند . البته زاهد « خواست خدا » را غیر متغیر در کتاب خدا تثبیت شده میداند ، ولی حافظ ، این خواست را آزاد از هرگونه تثبیتی میداند .

وقتی میخواهد از قدرت پرستی شیخ و فقیه و واعظ انتقاد کند ، که به نزدیکی به دستگاه حکومتی فخر میکند ، او را متوجه آن میسازد که اصل قدرت که خدا یا حقیقت باشد ، در دل هست ، و رند بداشتن چنین قدرتی در دل خود بس میکند ، و برای ارضای سائقه قدرت خود ، فخر به آشنائی با شاه و وزیر و شهنه و .... نمیکند

واعظ شهنه شناس این عظمت گو مفروش

زانکه منزلگه سلطان ، دل مسکین منست

رند با آنکه از همه رازهای زیر پرده و عیب ها آگاهی دارد ، ولی مصلحت نمیداند که این رازها را از پرده برون اندازد

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

یکی از ویژگیهای لطافت ، آنست که حسد حاسدان را بر نمیانگیزد ، و

دیگران را به فکر عیب گیری و خرده گیری نمیاندازد . ولی حاسد ، هرچه هم عمل ، لطیف باشد ، نکته گیری و عیب جوئی میکند .

حافظ چو آب لطف ، ز نظم تو میچکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت  
برای آنکه اهمیت عشق را در برابر دین ، بیان کند ، نشان میدهد که « هجر  
از دوست » ترشش بیشتر است که « ترسیدن از قیامت » . و ترس قیامت  
فقط افسانه ایست برای نشان دادن « دوری از دوست »

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر

کنایتیست که از روزگار هجران گفت

زند ، به « حق عیب گیری » نمیگردد ، بلکه به پیآمد انسانی آن مینگرد ،  
چون این عیب گیری ، آسیب به راستی در انسان میزند . دوائر عیب گیری ،  
مردم ، از باده خواری دست نمیکشند ، بلکه آنرا پنهان میخورند و این پنهان  
کاری ، دلها را تیره میکند ، ولی شیخ و پیر می پندارند که این کار اکسیر  
وجود است .

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان خورید باده که تعزیر میکنند  
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند عیب جوان و سرزنش پیر میکنند  
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل در این خیال که اکسیر میکنند  
ولی باجود همه این عیب گیریها ، گوش به عیب گیری و سرزنش آنها نیاید داد  
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری ، همه تزویر میکنند

این عیب از دیگران گرفتن ولی خود نیز آنرا کردن ، درست نشان نیاز انسان به  
همان کاراست ، نه نشان بدی و تباهی آن کار . از سوئی ، در عیب گرفتن ،  
یک نهی دینی یا نهی اخلاقی ، بیش از اندازه و اهمیت واقعیش مهم ساخته  
میشود ، و تناسبش را با خود آن عمل از دست میدهد .

این چه عیبست ، کزین عیب خلل خواهد شد

وربود نیز چه شد ، مردم بی عیب کجاست ؟

باده سرخ خوردن عیب است ، ولی خون سرخ مردم را خوردن عیب نیست ؟

چه شود گرم و تو چند قدح باده خوریم باده ازخون زانست نه ازخون شماست  
پس بهتراست که هر دو همان باده را بخوریم ولو آنکه عیب هم باشد بهتر  
ازخونخوار است .

صوفیه نیز علیرغم آزادیخواهی نخستینشان ، با فرقه سازی و خانقاه سازی ،  
هرکه ازجامعه آنها میبیرد ، مورد سرزنش سخت قرارمیگرفت . بریدن ازیک  
گروه عقیدتی و دینی و ایدئولوژیکی ، بیان آزادی رند است . بریدن از هر  
گروه دینی و عقیدتی و ایدئولوژیکی ، و تحمل آن ، نشانگر آزادیخواهی آن  
دین و عقیده و ایدئولوژیست . مرتد شمردن ، بیان نبود آزادی در آن دین و  
عقیده و ایدئولوژیست .

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادی چه بندی ، گر بجائی رفت رفت

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو

کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

لطیفه که با کلمه « لطف » هم‌ریشه است ، ویژگیهای لطف را دارد . لطف ،  
ویژگیست نهانی ، که میتواند هم به کار کفرآمیز و هم به کار دینی ، روحی  
بلند بدمد ، و آنها را ارزشی مثبت فراسوی کفر و دین ببخشد .

سراسر بخشش جانان ، طریق لطف و احسان بود

اگر تسبیح میفرمود ، اگر زنار می آورد

و علت عیب گیری واعظ و شیخ و صوفی آنست که خود تجربه مستقیم ندارند  
ولی وقتی تجربه مستقیم پیدا کردند ، بکلی تغییر حالت میدهند . ازاین رو  
نباید به نظر بد به آنها نگریست .

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را که بین مجلسم و ترک سر منبر گیر  
واعظ عیب گیر با نخستین تجربه از بزم ، منبرش را فراموش خواهد کرد .

آسایش ، ایده آل رند

رند ، آنچه دراو بیم جان هست و سر را باید بیاد داد ، نمیخواهد . رند ، باور ندارد که با ایده آل ، میتوان جامعه و تاریخ را تغییر داد ، با آنکه چنین آرزویی راهم دارد . رند ، تعهد پهلوان را برای پیکار با اهریمن در اجتماع و ساختن بهشت در گیتی از دست داده است . چون همه ایده آلهای و حقایق ، فقط آلت دست قدرتمندان و رهبران دینی و رومسای احزاب گردیده اند و خواهند گردید و مردم ، زود در دام افسانه های افسونگر میافتند . فرد انسان باید فقط گوشه سلامتی بیابد ، تا خود هیچگاه آلت دست هیچ قدرتی و قدرتمندی نگردد ، و در دام این افسانه ها و افسونگران نیفتد .

شکوه و تاج سلطانی که بیم جان در او درجست  
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی آرزد

آسایش نقدست کسی را که در اینجا یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی  
داشتن یک زن زیبا و یک خانه و در آن از همه کناره کردن و زیستن ، ایده آلتست .

خوشوقت ، بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

اوبدنبال گوشه سلامت میگردد

دو پار زیرک و از باده کهن دومنی

فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام ، بدنیا و آخرت ندهم

اگر چه در پیم افتند هر دم المحمینی

ولی از سونئی میدانند که هیچگونه امید به چنین آسایشی نیست .

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو

ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین ، خندید و گفت

صعب روزی ، بوالعجب کاری ، پریشان عالمی

او هیچوقت و هیچ جا آسایش ندارد و فقط آسایش از همه چیز را میطلبد .

پنجروزی که در این مرحله مهلت داری

خوش بیاسای زمانی ، که زمان اینهمه نیست

در زمانی که خودش هم ارزشی ندارد ، خود را نا آرام ساختن در آن ، چه ارزشی دارد ؟ زیستن ، بدون آنکه اوقات و نیروی فکری خود را برای درک زمان ، تلف کند . تنها با آسودن ، به زمان بی ارزش ، میتوان ارزش داد . آنچه آسایش درون را نابود میسازد ، اندیشه های خطا هست .

طیب عشق منم باده ده که این معجون

فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

هراندیشه ای جز اندیشیدن به آسایش ، خطاست . و هر اندیشه ای که آسایش را از بین میبرد ، اندیشه ای خطاست . فقط در باره چیزهائی باید اندیشید که مسئله نباشند ، که انسان را گرفتار سازند و آرامش را از او بگیرند .

## آسایش از جنگ عقاید

( از شك و گمان و جستجو و گمشتگی )

تلاش برای رسیدن به آسایش ، در همه دامنه های زندگی ، خواسته میشود . در گستره دین و عقیده و فکر ، بیش از همه جا ، نیاز به آسایش هست . و برای تأمین آسایش خود باید از همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی ، آسود . آسودن ، نسودن ( نپسودن ) است . یا آنکه با ادیان و عقاید و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفی باید بگونه ای روبرو شد که هیچگونه اضطراب یا نا آرامی یا کشش و رانشی ایجاد نکنند .

با درک اینکه عقاید و ادیان ، اینهمه ارزش و اهمیت ندارند ( با کاهش ارزش و اهمیت آنها ) انسان از جنگ و تعارض میان عقاید و ادیان ، آسوده میشود . آسایش ، پیامد کاستن ارزش دین و عقیده و مکتب فکری و مسلک سیاسی در نظر ماست . وقتی ارزش کفر و دین ، بسیار ناچیز شدند ، تضاد آنها با



همدیگر ، انسان را ناراحت و پرخاشگر نمیسازد . رند مانند عارف ، به ادیان و عقاید و افکار نمیپردازد ، بلکه از آنها میآساید . برای عارف ، همه آنها ارزش دارند ، برای رند ، آنها همه ، « این همه نیستند » . تفاوت آنها از همدیگر چندان نیست . اهمیت همه آنها ، در اهمیت دادن به این تفاوتهاست . وقتی تفاوتهای ناچیز باهم داشته باشند و همه فقط افسانه های رنگارنگ ولی همه در گوهر افسانه باشند ، تحول از یکی به دیگری ، بزودی صورت میگیرد و اهمیتی ندارد .

زاهد این شو از بازی غیرت زنهار

که ره از صومعه تا دیر مغان ، اینهمه نیست

وقتی سود از زیان ، نام از ننگ ، تفاوت ناچیزی در ارزش دارند . معیارهائی که سود و زیان ، یا نام و ننگ را معین میسازند ، خودشان اهمیتی ندارند .

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان ، رقم سود و زیان اینهمه نیست

در شاهراه جاه و بزرگی ، خطر بسیست آن به کزین گریوه سبکبارگذری

سلطان و فکر لشگر و سودای تاج و گنج

درویش و امن خاطر و ، کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست

ای نور دیده ، صلح ، به از « جنگِ داوری »

رندی و تصوف ، یک رویه مشترک دارند ، و آن آسایش پیدا کردن از جنگ و پیکار و مجادله در داوری میان عقاید و ادیان و ایدئولوژیها و مکاتب فلسفیست . صوفی دامنه ای در وجود انسان را وراء عقاید و ادیان و ایدئولوژیها ، بنام عشق در می یابد که با « ورودِ وجودی در این دامنه » ، هر کسی دست از نزاع و داوری و جنگ میکشد .

رند هم در پی آسایش و فراغت از این مجادلات و جهادها و جنگها و پرخاشگریهاست . او برای رسیدن به این آسایش ، همه عقاید و ادیان و

ایدئولوژیها را « افسانه های افسونگر » میدانند . با افسانه دانستن عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، خود را از جنگ داورها و هوس تحمیل عقیده و فکر خود به دیگران ، آزاد میسازد . چگونه من افسانه خود را به دیگری بنام افسانه ای ممتازتر از افسانه او تحمیل کنم !

ولی صوفی ، چون عشق را « عشق به حقیقت » میگیرد ، نمیتواند دست از جد گرفتن همه عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی بکشد . او همه را رهرو راه حقیقت میدانند ، و هر فکری را چهره و رویه ای از حقیقت میگیرد ، از این رو باید دست از آسایشی که میطلبید ، بکشد ، و تن به سیر در عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی بدهد ، او میانگارد که همه عقاید و ادیان و مکاتب را میتواند در پایان به شکل تراشهای گوناگون يك کریستال باهم آشتی دهد .

رند ، حقیقت را رویه ای از افسانه میدانند . وقتی افسانه افسونگری میکند و انسان را میکشد ، این رویه ، همان رویه ایست که حقیقت خوانده میشود . در واقع حقیقت ، آگاهبود قدرت افسانه ، بر وجود انسانست . حقیقت ، به خودی خودش وجودی ندارد ، فقط وقتی افسانه ، انسان را به تمامی تسخیر خود کرد ، ما از آن ، احساس حقیقت داریم ، و وقتی متوجه افسانه بودنش شدیم ، از آن ، آگاهبود دام و بند داریم ، و درمی یابیم که آگاهبود ما از حقیقت ، آگاهبود دروغین بوده است ، ولی آگاهبود دروغین ، دروغش را راست میگیرد . از این رو رند ، با افسانه دانستن همه عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، از جنگ و دعوای میان آنها بکلی آسوده میشود . او کلمه عشق را از صوفیه میگیرد و اینکه « دامنه برتری از وجود هست » نیز بوام میگیرد ، ولی تا آنجا که میتواند از آن ، معنای « عشق به زندگی » گرفت ، نه معنای « عشق به حقیقت » .

رند از سوئی همان تمثیل عرفانی را بکار میگیرد که روی خدا یا حقیقت ، در آئینه اذهان و افکار ، عکسهای متفاوت میاندازد ، ولی بگونه ای دیگر آنرا تاویل میکند .

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد عارف از خنده می درجام به طمع خام میافتد و میانگارد که نقشی از حقیقت یا خدا دارد ، ولی اینها « تجلیات یک حقیقت نیستند » ، بلکه نقوش موهوم هستند . ولی رند از اصطلاح مکتب هیچدانان ( Agnostiker ) نیز بهره میبرد . ولی او این نادانی را ، افسانه افسونگر میداند . پنداشت و موهوم و گمان ، فقط بیدانشی نیستند ، بلکه افسونگرند . ولی از گمان بودن و حکایت بودن ، جنگ عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی را بیهوده میداند و انسان ، در چهارراه کشش این افسانه ها به هرسوئی کشیده میشود . میدهد هرکشش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه کیست ؟ همین عدم پیش بینی درگرایش به یک افسانه میان افسانه هاست که معمای انسانست . ولی با هیچدانان درمقطعی از راه همراهست :

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز هرکسی برجسب فکر ، گمانی دارد معشوق چون نقاب زرخ برنمیکشد هرکس حکایتی بتصور چرا کند ؟  
 ماز برون در شده « مغرورصد فریب » تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند درکارخانه ای که ره عقل و فضل نیست فهم ضعیف، رأی فضولی چرا کند ؟  
 معشوق عیان میگردد برتو ولیکن اغیار همی بیند ، از آن بسته نقابست البته ازاین ضعف عقل و گمانزنی ، راهبران عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی را مستثنی نمیسازد . وبالاخره بشادی رهبرانی جام خودرا بلند میکند و مینوشد که در فکر ایجاد فرقه و مکتب و خانقاه و نهاد و امتی نیستند :

رطل گراند ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد

## آسایش ، نه سیر و نه ماجرا جوئی خستگی و زدگی از سیر و تحول

رند ، آسایش تمام و قاطع و بدون مصالحه از همه عقاید و ادیان و مکاتب

فلسفی را میطلبید . از این رو حاضر نیست که مانند عارف ، تن به سیر و سلوک در عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی بدهد . او آسایش از عقاید و ادیان را ، با سیر در عقاید و ادیان باهم نمی آمیزد . سیر در عقاید و ادیان و مکاتب ، باز نمی آسایش هست . او مانند پهلوان به هفتخوان نمی رود تا خود جهان را بیازماید . او مانند عارف ، هفت شهر را نمی پیماید تا از خودش فانی و به حق باقی گردد . او در سیر در عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، درک تجربه های گوناگون و پی در پی حقیقت ( یا تجلیات ناگهانی و آنی و آذر خشی حقیقت ) را ندارد ، بلکه رفتن از يك افسانه به افسانه ای دیگر را ، افتادن از يك دام به دام دیگر میداند . او نمیخواهد یکبار هم ، بدام بیفتد تا چه رسد به اینکه همه دامها را يك بيك تجربه کند . او نمیخواهد تجربه افسانه بودن را در هر عقیده و دین و فلسفه و ایدئولوژی از سر تکرار کند . این گونه تجربه ها ملال آورند ، رند ، تری و تازگی را دوست میدارد .

او نمیخواهد بیازماید که آیا این عقیده يك افسانه دیگر است ؟ بلکه او یقین دارد که همه عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، افسانه اند ، و دیگر ضرورتی در تجربه کردن يك به يك آنها در افسانه بودن نمی بیند . او در هیچکدام از آنها ، حقیقت نمی جوید ، و هیچکدام را دارای رویه ای از حقیقت هم نمیداند ، که هوای سیر در آنها بسرش افتد . از این رو ، عشق به حقیقت را فقط همان واکنش « افسونگری افسانه » در خود میداند .

عشق او به حقیقت ، موقعی وجود دارد که افسانه ای بر او چیره شده باشد و او را سحر کرده و فریفته باشد ، و در دام انداخته باشد . او میداند که هر انسانی ( همچون او ) افسون افسانه ها میشود ، و میتواند با آگاهی در افسانه بودن آنها ، از آنها لذت ببرد . خطر افسانه در آنست که در افسونگریش ، حقیقت گرفته شود ، و افسانه در افسونگری ، خود را حقیقت میسازد . افسانه در آگاهی ، با افسونگریش ، تبدیل به حقیقت میشود . او از تجربه عارفانه از عشق ، توجه به این « برتر بودن دامنه عشق » نسبت به عقیده و دین و فلسفه دارد . و میکوشد « عشق به زندگی » را با سیاست و مصلحت

بینی و چاره گری ، بجای عشق به حقیقت بگذارد . با شیوه ای لطیف ، عشق به حقیقت را ، تبدیل به عشق به زندگی کند . عشق به حقیقت ، عشق به افسانه ایست که انسان را افسوس کرده است . برای او عشق به زندگی ، برتر از عشق به حقیقت است .

غایت های متعالی و دور افتاده ، انسان را خسته و ملول میکند . حقیقت و ایده آل و سعادت ، همه غایباتی هستند که باید عمرها در پی آنها دوید و در هجر آنها عذاب کشید و از نقد گذشت . آنچه برای رند ، برترین اهمیت را دارد ، حقیقت و ایده آل و سعادت ، نیستند بلکه « صدق » و « صفا » هستند . درست مفهوم صدق رند ، همانندی با مفهوم « راستی » در شاهنامه دارد . در صدقست که خورشید از درون خود میزاید .

بصدق کوش که خورشیدزاید از نفست

که از دروغ ، سیه روی گشت صبح نخست

درواقع « آنچه از گوهر خود انسان میتراود » اهمیت بنیادی را دارد . اینست که وقتی دم از پیر مغان ، بگردار پیر خود میزنند ، این پیر ، چیزی جز همه انسانها نیستند . دفاع از پیر مغان ، با قبول گوهر هر انسانی در زایش حقیقت ممکن میباشد .

گر پیر مغان، مرشدمن شد چه تفاوت درهیچ سری نیست که سری زخدانیست حافظ ، در اصطلاحات عرفانی میاندیشد ، اما تویه های فکرش غیر از آنست . اصطلاح پیر را از عرفان میگیرد ، ولی معنای ویژه خودش را به آن میدهد . همین صدق و صفا که جانشین کلمه راستی شده اند ، نیاز او را به زندگی مستقیم و نزدیک مینماید . گرانیگاه زندگی را فراسوی زندگی در حقیقت و غایتی متعالی قرار نمیدهد ، بلکه گرانیگاه زندگی در خودش هست و عبارت اینکه « هرکسی خودش را باشد » ، تنها در پاسخ زاهد و عیب گیرهای او نیست بلکه « خودرابودن » معنایی ژرفتر از اخلاق دارد . اینست که او زندگی نقد را دوست میدارد ، ولی اصطلاح نقد حافظ با اصطلاح نقد خیام فرق کلی دارد . نقد در برابر غایباتی که سیر و تحول ابدی ( هفتخوان و هفت

شهر) می‌خواهد. زندگی نقد، شیوه تفکر، بندی را در برابر « زندگی متعالی» عارف، «مرزبندی میکند و با مفهوم نقد خیام، فرق دارد. خیام، از نظر فنای زمان، به نقد می‌چسبد. از دیدگاه خیام، زندگی، همین آن را دارد و در اوج لذت بردن از همین آن، میتواند از زندگی بهره‌ای ببرد. رند، معنی زندگی را در خود زندگی میداند. معنی زندگی، زیستن در گیتی است. معنی آب زندگی و روضه ارم جز ظرف جویبار و می خوشگوار نیست زندگی، نقد است. معنی و حقیقت و سعادت، بیرون از این زندگی و با در پایان گیتی نیست.

صوفی گلی بچین و مرقع، بخاربخش وین زهد خشک را بمی خوشگواربخش طامات و شطح درره آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش زهدگران که شاهد و ساقی نمی‌خرند در حلقه چمن بنسیم بهار بخش رند، شتاب در لذت بردن ندارد، چون آنات از میان انگشتان او می‌گریزند و به آنها حسرت می‌بیرد. او با آرامش خاطر زندگی نقد میکند. خیام با نفی کردن آخرت و ملکوت و جنت، فقط امکان لذت بردن در آن برایش می‌ماند. رند می‌خواهد با صفا و صدق زندگی بکند. با بدست آوردن يك لحظه صفای دل کسی به سعادت زندگی میرسد.

حافظا روز اجل گریکف آری جامی یکسر از کوی خرابات بر نردت بهیشت چون برای حافظ جام می، صفا و صدق می‌آورد. اوج زندگی در همین صدق و صفاست. البته این همان سراندیشه پیدایشی و راستی است. گرانیگاه اندیشه رند در همین پیدایش است (صدق و صفا) است، نه آخرین حد لذت را از آن گریزنده بردن که در واقع واکنشی در برابر اندیشه آخرت و ملکوت و خلود در جنت است. آن، ضد ابدیت است.

از این گذشته در مفهوم « زندگی، اینجا و اکنون» رند، هنوز بعد « همکامی» هست. شادی و خوشی، غنیمتی نیست که فرد از چپاولگاه میدان زندگی خود به تنهایی میریاید، بلکه شادی و خوشی، در انباز شدن با شادی و خوشی دیگری و طبیعتست. علیرغم آسایش جونی که به فردگرانی

میگراید ، مفهوم جشن را که « در تقسیم شادی با همدیگر ، وباهمدیگر خوشی را یافتن » باشد ، دارد . ودراینجا میتوان امتداد منش پهلوانی را هرچند در گستره ای تنگ ، در رندی یافت .

بهار و گل طرب انگیزگشت وباده شکن بشادی رخ گل ، بیخ غم زدل برکن بشادی دیگری خوردن ( شادی خواری ) در واقع براندیشه جشن و « بهره مند کردن دیگری از شادی خود » استوار است . ورفتن به بستان ( نه به کنار جو برای دیدن گذر آب به تنهائی ) برای همین « همکامی با بهار در طبیعت » است .

خواهم شدن بیستان چون غنچه بادل تنگ وآنجا بنیک نامی پیراهنی دریدن گه چون نسیم باگل رازنهفته گفتن گه سر عشقبازی ازبیلان شنیدن مانند غنچه ، پوسته تنگ اجتماع را دریدن و سر عشقبازی را از بلبل شنیدن ، انبازشدن در شادی باهمدیگر است . انسان با طبیعت هم از مرز خود میگذرد ، پوست میافکند و هم در عشقبازی با آنها انباز میشود . اینجا مفهوم نقد بودن زندگی ، با یغماگری فرد ازآن فرصتی که درهر آئی می یابد ، فرق دارد .

## آسایش در خرابات جائی که هیچکس بفکر دامگذاری نیست آسایش ، وراء دامها

طیبب عشق منم ، باده ده که این معجون

فراغت آرد و ، اندیشه خطا ببرد

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش

که تا یکدم بیاسایم زدنیبا و شر و شورش

( در دنیای آن روز و حتی امروز که ؟ شرّ و شور راه انداخته است ؟ )

می ، نه تنها عقل را از خانه بیرون می اندازد بلکه همچنین دین را ( هر

عقیده ای را بطور کلی ( از خانه بیرون میکند . عقل و دین ، هردو با می ، ازخانه بدر میروند . باده ، هر اندیشه ای که آسایش را از میان میبرد ، از روان انسان دور میسازد . درواقع با باده ، انسان ، از گرفتاری در عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، آسوده میشود . در واقع باده ، افسانه زداست ، یا آنکه افسانه ها را « بی افسون » میسازد . باده ، آنها را در روان ، بی گیرائی و بی کشش و بی اهمیت میسازد .

عقله از خانه بدررفت و گر می اینست

دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

با خوردن می و تجربه اینکه می ، عقل را از خانه بدر میکند ، پیش بینی میکند که با آن میتوان دین و هر عقیده ای را نیز از خانه بدرکرد ، و ازاین رو می مینوشد ، تا از هردو فارغ شود . دین هم مانند عقل ، آسایش را از انسان میگیرد ، و خوردن می ، برای همین رفع مزاحمت دین و عقیده و ابدنولوژی هست . در واقع خرابات ، جای آسایش از همه عقاید و ادیان و مکاتب هست .

در خرابات مغان گر گذر افتاد بازم حاصل خرقه و سجاده روان در بازم  
 این « انداختن بار سنگین خرقه و سجاده که نماد دین و تصوف هستند » ،  
 نشان همان خواست آسودگیست . خوشبودی رند ، همان آسایش است ازاین رو  
 حافظ جناب پیر مغان جای دولتست من ترک خاکبوسی این در نمیکنم  
 و آنچه در هرجائی ( بویژه در مراکز عقیدتی و دینی و .... مسجد و صومعه  
 ) کم دارد ، همان آسایش است ازاین رو همیشه بیاد خراباتست . میخانه ،  
 مجمع آزادی ، در برابر معبد و صومعه و مسجد و خانقاه میگردد . میخانه ،  
 کلوب آزادیخواهانست . جمعیتست که برای بدام انداختن و قدرت ورزی  
 برهمدیگر ، تشکیل نشده است .

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست

وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

سرزحسرت زدر میکرده هابرگردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود



از سوتی قدرتخواهی و سود خواهی که شالوده دامگذاری ( بکار گیری افسانه های افسونگر است ) همه پیابند « خود پرستی » هستند . و میخواری درست همین خود ، و طبعاً این خودپرستی را میکاهد و خراب میکند ، از این رو پیوند میان انسانها ، دیگر برنیاد سوداندیشی نیست .

بمی پرستی از آن نقش خود زدم برآب که تاخراب کنم نقش خود پرستیدن ولی دین ، که بنیادش بر سعادتخواهی ابدی خوداست که برترین شکل خودپرستی است ، سبب میشود که واعظان دین ، علیرغم وعظ ایشار و انفاق و احسان ، خودپرست میمانند و به این پندها که برضد سراندیشه دینست عمل نمیکنند .

عنان بیکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن از آنجا که میخواران به دامگذاری نمیاندیشند ( سائقه خودپرستی ندارند ) ، طبعاً نمیتوان آنها را نیز بدام انداخت . افسون افسانه ها در آنها کارگر نمیافتد . اینست که دعوت به عقاید و ادیان و مکاتب در خرابیات و دفاع از آنها ، نا هنجار وی ادبیست .

با خرابیات نشینان زکرامات ملاف هرسخن جانی و هر نکته مکانی دارد کسی در خرابیات از کرامات و معجزات رهبران خود که همه نشان قدرتخواهی و قدرت پرستی آنها و خوداست ، سخن نمیگوید . کرامات و معجزات ، دوشکل از بیان قدرت نمائی بی اندازه است . با بیان معجزات و کرامات ، قدرت مطلق راهبران خود را نشان میدهند تا انسانها مسحور و افسون آنها گردند . رند ، آزاده خواهیست که افسون هیچ قدرتی و قدرتمندی نمیشود ، چون هر گونه قدرتی را برضد صفا و صدق انسانی میداند . هر قدرتی ، صفا و صدق را در اجتماع میکاهد و نابود میسازد . او به خرابیات میرود ، چون آنجا به صفا و راستی میرسد .

از آنرو هست یاران را صفاها بامی لعلش

که غیر از راستی نقشی ، در آن جوهر نمیگیرد

اوباکسی انباز درشادی میشود که صدق و صفا دارد ، نه بشادی مقتدران .